

هاینریش مان ترجمه‌ی محمود حدادی

فرشته‌ی آبی



فصل یکم

اسمش پند بود. برای همین تمام شهر گند^۱ صدایش می‌زد و ساده‌تر و بدیهی‌تر از این هیچ چیز نبود! به این یا آن معلم هر چند یک بار لقبی تازه می‌بستند: هر سال دسته‌ای دانش‌آموز نو به کلاس درمی‌آمد و کنجکاو و حریص، عادت‌های غریب و با وجود غرابت از چشم شاگرد پارسالی‌ها دور مانده را در معلم پیدا می‌کرد و بی‌رحمانه دست می‌گرفت. اما روی گند از نسل‌ها پیش همان یک اسم مانده بود و این اسم در همه‌ی شهر سکه‌ی رایج بود. همکارانش بیرون از دبیرستان بی‌دغدغه‌ای آن را به زبان می‌آوردند، و همین که گند رویش را برمی‌گرداند، در دبیرستان هم. آقایانی که در خانه دانش‌آموز به پانسیون می‌پذیرفتند و از آن‌ها بیگاری می‌کشیدند، جلوی این بچه‌ها بی‌رعایتی همان گند صدایش می‌زدند.

۱. نویسنده خود با واژه‌های Raat و Unrat جناس بسته که اولین تشابهی آوایی با Rat به معنی پند دارد و دومین همان به معنای گند است. جز این، یک - دو نام دیگر هم در این رمان، نظر به معنای خاصشان به‌فارسی در آمده‌اند. پانوش‌ها همه افزوده‌ی مترجم است.

هر ظریفی که در این دبیر پیر از نو باریک می‌شد، مگر اسمی تازه رویش بگذارد، در نهایت در این کار ناکام می‌ماند. چون این لقب آشنا گذشته از هر دلیل دیگر هنوز هم به خوبی بیست و شش سال پیش این پیر معلم را می‌چزاند.

کافی بود همین که از حیاط دبیرستان می‌گذشت، دو نفر بلند به هم ندا بدهند:

- ببینم، این جا بوی گند نمی‌آید؟ یا:

- آه‌آه، گندش درآمد.

و پیر مرد بی‌درنگ و به شدت شانه بالا می‌انداخت، همیشه هم شانه‌ی بالا جسته‌ی راست را. از پشت عینک نگاه نیم‌بُر و غیض‌آلودی می‌کرد که بچه‌ها دروغینش می‌خواندند و رنگ ترس و کینه در آن بود؛ نگاه خودکام آشفته و جدانی که در چین هر ردا از پی دشنه می‌گردد. چانه‌ی درشتش با تهریش تُتک و سفید آن لق برمی‌داشت. دشنام دانش‌آموز رانمی‌توانست به او «ثابت» کند و باید که بر این پاهای لاغر و کمانی، با کلاه همیشه‌ی روزگار کبره بسته اش، سلانه پا می‌کشید و می‌رفت.

به مناسبت بیست و پنجمین سال خدمتش، سال گذشته دبیرستان جشنی ترتیب داد و شاگردان به صف و مشعل به دست جلوخانه اش گردآمدند. گند روی ایوان آمد و چند کلمه‌ای در باب تشکر گفت. همچنان که سرها همه رو به بالا بود و نگاه‌ها به او، ناگهان صدایی زنگدار بلند ندا داد:

- گند هوا را برداشته!

و دیگران دم گرفتند:

- گند هوا را برداشته، گند هوا را برداشته.

استاد با همه‌ی پیش‌بینی اش به لکنت افتاد و از آن بالا به دهان دریده‌ی شاگردانی نگاه کرد که فریاد می‌کشیدند. دیگر آقایان همکار درکناری ایستاده بودند. دریافت این بار هم نمی‌تواند چیزی به کسی «ثابت کند». اما همه‌ی اسم‌ها را به خاطر سپرد. فردای همان روز بی‌اطلاعی صاحب صدای

فصل یکم ■ ۱۳

زنگدار از زادگاه دوشیزه‌ی اورلئان^۱ بهانه به استاد داد تا با تأکید تمام بگوید بیش از این‌ها سد راه زندگی او خواهد شد. عیدپاک آمد و کیزلاک^۲ به راستی به کلاس بالاتر راه نیافت. بیشتر شاگردان معرکه‌گیر آن شب هم با او رد شدند، از جمله فون ارتسوم^۳. لوهمان^۴ چیزی نگفته بود، با این حال او هم رد شد. لوهمان با تنبلی‌اش کار گند را آسان می‌کرد و فون ارتسوم با استعداد ناچیزش. صبح یکی از روزهای آخر پائیز سال بعد، سر زنگ تنفس ساعت یازده، باری، پیش از شروع کلاس انشاء که موضوعش دوشیزه‌ی اورلئان بود، فون ارتسوم که هنوز هم وقتی به پای این دوشیزه نگذاشته بود و فاجعه را محتوم می‌دید، در یک کلافگی و ناامیدی آنی، پنجره را باز کرد و با صدایی نخرشیده، هرچه بادا باد در دل مه فریاد زد:

– گند!

نمی‌دانست آیا استاد در آن نزدیکی است. فرقی هم به حالش نمی‌کرد. اشراف‌زاده‌ی درشت‌اندام بینوا اختیار از کف داده بود و ویرش گرفته بود حال که قرار بود دو ساعت تمام پیش برگه‌ای کز کند و در پر کردن این برگه‌های خالی به کله‌ی آن هم خالی خوب فشار بیاورد، پس به تلافی یک لحظه حنجره را به عقده‌گشایی رها کند. از قضا گند همان وقت از حیاط می‌آمد. تا که شنید، یکه خورد و در ته مه سایه زمخت چهره فون ارتسوم را در قاب پنجره به‌جا آورده. هیچ شاگردی در آن حوالی نبود. پس فون ارتسوم ممکن نبود این دشنام را به کس دیگری گفته باشد. خوشحال در دل گفت:

– «این بار منظورش من بوده‌ام. این بار می‌توانم به او ثابت کنم.» چهارپله یکی خود را به طبقه بالا رساند در کلاس را باز کرد ردیف نیمکت‌ها را پشت سر گذاشت چنگ در میز استادی زد روی سکوی پای تابلو جهید

۱. ژاندارک به نام زادگاه خود، دوشیزه‌ی اورلئان orlean نیز خوانده می‌شود. داستان برمی‌گردد به نمایشنامه‌ای از شیلر، شاعر کلاسیک آلمانی.

2. Kieselack

3. von Erzum

4. Lohmann

و در غلبه‌ی رعشه به نفس تازه کردن ایستاد. شاگردان به احترامش برپا ایستاده بودند و آن سروصدای کرکننده یکباره در سکوتی فروخوابیده بود که یکپارچگی آن منگ می‌کرد. همه به چشم حیوانی به دبیر خود نگاه می‌کردند که بدبختانه دستشان در کشتن آن باز نبود و در این لحظه حتی برتری خطرناکی بر آن‌ها یافته بود. قلب گند به شدت می‌زد. سرانجام خفه و فروخورده گفت:

– همین دقیقه‌ی پیش من را، چون همیشه، به یک واژه، یک اسم، باری، به یک لقب صدا زدند. من هرگز بر آن گردن نمی‌گذارم. بلکه این توهین را به آدم‌هایی از قماش شما که متأسفانه فرصت دست داد و شناختم‌تان، نمی‌بخشم. خاطرتان باشد! و هرکجا که دستم برسد، گریبان‌تان را می‌گیرم. فساد اخلاقی شما فون ارتسوم نه همین بس که مایه‌ی نفرت من است، بلکه جا دارد بر تصمیم قاطع من، که همین جا اعلامش می‌کنم، مثل شیشه خرد شود. همین امروز هم از شما به آقای مدیر شکایت می‌برم و هرچه در قدرت دارم به کار می‌گیرم، تا هر آینه دبیرستان دست‌کم از لوث وجود فاسدترین جراثومه‌ها پاک شود!

سپس پالتو از شانه کند و صغیرکشان گفت:

– بنشینید!

کلاس نشست. تنها فون ارتسوم سرپا ماند. چهره‌ی گوشت‌آلود و کک‌مکی‌اش به سرخی آتشین موهای زبرش شده بود. خواست بهانه‌ای بیاورد. چندبار آب دهان قورت داد و سرانجام به زحمت گفت:

– من نبودم استاد...

چند صدا با فداکاری و همبستگی به یاریش شتافتند:

– او نبود!

– ساکت!... و شما فون ارتسوم. خاطرتان باشد که حضرت‌عالی اولین عضو خانواده‌تان نیستید که من در راه تحصیلش، هر آینه و بی‌گمان، مانعی اساسی گذاشتم. از این پس کار تحصیل شما را هم اگر غیر ممکن نکنم،